

ارتش تک نفره

موآسیر اسکیر

ترجمه
ناصر غیاشی

فرهنگ‌نشر نو
با همکاری نشر آسیم
تهران- ۱۳۹۷

یادداشت مترجم

موآسیر اسکلیبر (۱۹۳۷-۲۰۱۱) از شناخته‌شده‌ترین نویسندگان برزیل به شمار می‌آید. او در محله‌ی یهودیان پورتو آلگره در مرکز جنوبی‌ترین استان برزیل به دنیا آمد و در همان شهر از دنیا رفت. سال ۱۹۶۲ همزمان با فارغ‌التحصیل شدن در رشته‌ی پزشکی نخستین کتابش را منتشر کرد که البته بعدها از انتشار آن پشیمان شد. از سال ۱۹۶۸ در کنار نوشتن مقاله در مورد موضوعات مختلف مجموعه داستان‌ها، رمان‌ها و کتاب‌های کودکان و نوجوانان بسیاری را نیز به دست انتشار سپرد.

اسکالیر به سال ۲۰۰۳ به عضویت مادام العمر در آکادمی ادبیات برزیل انتخاب شد. در کنار جوایز متعددی که به آثار او تعلق گرفت، چهار بار نیز جایزه‌ی ادبیات برزیل به اسکالیر رسید. آثار او به زبان‌های فراوانی ترجمه شده‌اند.

از آن‌جا که پیش از این، داستان بلند طنزآمیز او پلنگ‌های کافکا به ترجمه‌ی من مورد استقبال واقع شد، بی‌مناسبت ندیدم ترجمه‌ی اثر طنزآمیز دیگر او اردش تک نفره را نیز از روی ترجمه‌ی آلمانی آن در اختیار خوانندگان قرار بدهم. امید که این اثر نیز مورد پسند واقع شود.

ناصر غیاثی
خمام

فرمانده بیروبیجان شناور است بر دریا. چیزی نمانده غرق شود. آدمک‌ها از بالای اسکله و در سکوت چشم دوخته‌اند به او.

دست بیروبیجان می‌خورد به چیزی سفت. مازه‌ی یک قایق است. به آنی جان می‌گیرد و خودش را می‌کشد به بالای قایق بادبانی کوچک.

هیچ کس در قایق نیست. فرمانده همه چیز را برای زدن به دل دریا آماده می‌کند. یک روز، آن روز که فراغت پرداختن به هنر فرابرسد، نقش خود را چنین خواهد زد: ایستاده بر نوک کشتی، با سری افراشته و نگاهی دوخته به ظلمات، نگاهی تیز و جستجوگر. امروز خیلی کار دارد. باید برگردد، از دلتای گوآیبا برود بالا، در پورتو آلگره پهلو بگیرد و برسد به بکو دِ سالسو. آنجا، در آن مکانی که روزگاری نوا بیروبیجان نامش داده بود، دیگر بار رفقا را به دور خود گرد بیاورد و با صدایی محکم ولیک آرام بگوید:

«اینک می‌آغازیم به ساختن جامعه‌ای نوین!»

باید برگردد. مایر گوینزبیرگ، فرمانده بیروبیجان پرچمش را بر دیرک قایق به اهتزاز درمی‌آورد و آماده می‌شود برای حرکت.

مایر گوینزیرگ را گذاشتند روی برانکار. پرستار به آرامی هُلش داد سمت بخش درمان سرپایی. یک لحظه توی راهرو تنه‌ایش گذاشت و رفت داخل بخش که با پزشک حرف بزند.

«این جا یک بیمار است که...»

فریادی حرفش را قطع کرد. پرستار و دکتر از راهرو دویدند سمت بیرون. مایر با سری افتاده به پشت، چشمانی پیچ و تاب خورده و لب‌هایی کبود افتاده بود روی برانکار. پزشک به سرعت گوشی گذاشت. فریاد کشید: «ایست قلبی!» سعی کرد کمربندی را که بیمار را با آن محکم بسته بودند، شُل کند. دید نمی‌تواند، از برنکار رفت بالا و شروع کردن به ماساژ دادن قفسه‌ی سینه. سر پرستار که هم‌چنان خشک و بی‌حرکت از وحشت ایستاده بود، داد کشید: «منتظر چی هستید پس؟! کمک کنید! تنفس دهان به دهان بدهید به‌ش!» پرستار لحظه‌ای مکث کرد و بعد از برانکار رفت بالا و لب‌هایش را فشرده به لب‌های بی‌رمق و شروع کرد با شدت به تنفس دادن به او. پرستارهای دیگری هم دوان دوان از راه رسیدند. پزشک دستور داد: «بروید دنبال متخصص بیهوشی! سِرْم بزنید! شوک الکتریکی...»

چهار یا پنج نفر مشغول کار روی بدن بی‌جان بودند که برانکار به حرکت درآمد. پزشک تعادلش را از دست داد و افتاد پایین. برانکار در انتهای راهروی تاریک ناپدید شد.

یکی داد کشید: «کجا دارد می‌رود این؟»

فرمانده فریاد می‌کشد: «پیش به سوی نُوا بیروبیجان!» آدمک‌ها با شور و حرارت کف می‌زنند. فرمانده مشغول انجام آخرین تدارکات می‌شود. به زودی کارش تمام خواهد شد. بعدش مد می‌شود، باد در شُرَاع خواهد افتاد و قایق رهسپار دریا خواهد شد. فرمانده بیروبیجان می‌زند به دل دریا.

یک روز آن وقت‌ها که اسمش هنوز مایر گوینزبرگ بود وارد باری در بوم‌فیم شد.

«رُزا، یک قهوه!»

پیشخدمت گفت: «الآن می‌دهم خدمت‌تان، فرمانده.» و رفت که فنجان را گرم می‌کند.

رنگ از صورت مایر بیروبیجان پرید. پیشخان را دور زد و پیش‌بند زن را گرفت.

«دیگر به من نمی‌گویی فرمانده! شیرفهم شد؟ من فرمانده نیستم. من هم یک آدمم مثل تو.»

«بله فرمانده.»

«حالیّت نشد؟ گوش بده، وقتی باهات حرف می‌زنم! به من نگو فرمانده!»

رُزا افتاده به تته پته: «فرمانده نگویم؟ پس چه بگویم؟»
مایر گوینزبرگ قبل از این که جواب بدهد، کمی تأمل کرد.

«رفیق! به من بگو رفیق!»

«باشد آقای رفیق مایر.»

«نخیر! رفیق مایر!»

«رفیق مایر!»

«آها... الآن درست شد. دوست داشتی، رفیق مایر گوینزبرگ هم

می‌توانی بگویی.»

«رفیق مایر گوینزبرگ.»

«الآن خوب شد. حالا دیگر قهوه‌ام را بده.»

صدای گوش‌خراشی گفت: «فرمانده!» مایر گوینزبرگ با یک حرکت برگشت. کاس‌های بوم‌فیم نشسته بودند پشت میز و به او لبخند می‌زدند. مایر گوینزبرگ مات و متحیر دوباره برگشت سمت رُزا و ازش شکر خواست.

همان صدای تمسخرآمیز دوباره گفت: «فرمانده!» بعد یکی دیگر گفت: «فرمانده!» از هر طرف صدای «فرمانده!» «فرمانده!» می‌آمد. مایر گوینزبرگ می‌دانست که از این لحظه به بعد برای همیشه فرمانده خواهد بود. ای «فرمانده!» فرمانده!

و اما بیروبیجان. سال ۱۹۲۸ دولت شوروی ده میلیون از زمین‌های شرق بیروبیجان در شرق سیبری را تخصیص داد به دایر کردن یک منطقه‌ی مستقل یهودی‌نشین. دلایل مختلفی برای این تصمیم وجود داشت، از جمله

۱. تاریخچه‌ی کاسب‌های یهودی محله‌ی بوم‌فیم: در نخستین دهه‌ی این قرن Jewish Conlonization Association یکی از انجمن‌های خیریه‌ای که خانواده‌های ثروتمند روتشیلد حامی‌اش بود، مستغلاتی در ریو گرانه دو سول خریداری کرده و مهاجرین یهودی اروپای شرقی بویژه روسی را که از اقلیت‌گشی گریخته بودند، در آن‌جا اسکان داد. موفقیت چندانی نصیب این ابتکار نشد (به قول مایر گوینزبرگ چون پای یک شرکت سراپا کاپیتالیستی در میان بود). یهودی‌ها این مجتمع‌های مسکونی (کوارتو ایرمانوس، فیلیپسون و دیگر مجتمع‌ها) را رها کردند و رفتند به پورتو الگره و شهرهای دیگر و کسب‌شان را در آن‌جاها راه انداختند. مغازه‌های کوچک سری‌دوزی و مبل‌فروشی‌های ارزان‌قیمت باز کردند. برخی‌شان هم رفتند دنبال دوره‌گردی و اطو و کراوات و از این قبیل چیزها فروختند و باز عده‌ای دیگر بودند که همه چیز را قسطی می‌فروختند.

ضرورت ایجاد مانع برای توسعه طلبی ژاپن. در عین حال دولت با این کار می‌خواست برای یهودی‌ها در یک مکان زمینه‌ی اقتصادی فراهم بیاورد تا بتوانند فرهنگ یهودی‌شان را به ظهور برسانند.

امیدوار بودند در آن‌جا هزاران مجتمع اشتراکی شامل کشت و زرع، پرورش حیوانات (مرغ و خروس، بز و حتی - بله، چرا که نه؟- خوک در جهت نابودی پیشداوری‌های مبتنی بر دین) دایر شده و کارگاه و کارخانه و نهادهای فرهنگی تأسیس بشود. همه‌ی این‌ها می‌بایست یهودی‌ها - اعم از تاجر و کارمند و روشنفکر- را به جماعتی شاغل تبدیل کند. مایر گوینزبرگ وقتی از بیروبیجان حرف می‌زد، تمام تنش از فرط هیجان به لرزه درمی‌آمد. مردم در خیابان‌های بوم‌فیم به او می‌خندیدند و اسمش را گذاشته بودند فرمانده بیروبیجان. این کار خشمگینش می‌کرد اما به خاطر اعتقاد راسخش به پیشرفت سکوت پیشه می‌کرد. دفاع از خود به معنی دادن امکان تمسخر بیشتر به این بی‌ادب‌ها بود. مایر نمی‌خواست اجازه بدهد که مردم، بیروبیجان را هم‌ردیف یکی از بازی‌های پوچ و باطل قرار بدهند. ای بیروبیجان. سرانجام یک روز یهودی‌های بوم‌فیم به اهمیت این نام پی خواهند برد. بیروبیجان: رهایی‌بخش خلق یهود و پایان‌دهنده‌ی مهاجرت‌ها! ای بیروبیجان!

در سال ۱۹۲۸ مایر گوینزبرگ مرد جوان لاغراندامی بود با نگاهی درخشان و ظاهری وحشی. طرحی که در آن زمان از خودش زده بود او را با کلاهی باسکی بر موهای پریشان، شال خاکستری پیچیده به دور گردن و کاپشن چرمی رنگ و رورفته و چکمه نشان می‌دهد. دست‌های درازشده‌ی او راهی را نشان می‌دهد که باید در پیش می‌گرفتند. چهره‌ی این رهبر در آفتابی که می‌رفت طلوع کند، می‌درخشید. در پس‌زمینه‌ی رنگ پریده، جفت جفت آدمک‌ها بودند: توده‌ها.

۱۹۲۸. مایر گوینزبرگ، دوست دخترش لیا و دوستش ژوزه گولدمن غروب‌ها می‌رفتند به پارک جه‌هدینسو قدم می‌زدند. هوا سرد بود، اما آن‌ها

عین خیالشان نبود. می‌دویدند، می‌پریدند، غلت می‌خوردند روی چمن‌ها،
می‌خندیدند و آواز می‌خواندند.

لیا بیت‌هایی از والْت ویتمن را دکلمه می‌کرد:

«پیشگامان، ای پیشگامان!

گذشته‌ها گذشت

می‌رویم به سوی

جهانی نو، بزرگ‌تر و متنوع

تر و تازه و قوی چیره می‌شویم بر آن.

ای جهان کار، ای جهان به پیش

پیشگامان! ای پیشگامان!»

والْت ویتمن. لیا شرح می‌داد که والْت ویتمن از سال ۱۸۴۸ ترجیح داد
در کنار کارگران و مردمان معمولی باشد. تا آن زمان طبق آخرین مد لباس
می‌پوشید، اما از آن زمان به بعد لباس کشاورزان را به تن می‌کرد. می‌خواست
خلق را در آغوش بگیرد، مستحیل شود در او.

لیا هنگام دکلمه‌ی آن ابیات از فرط تأثر بر خود می‌لرزید.

لیا رثوف بود و موطلابی. با پدرش زندگی می‌کرد. پنج‌ساله که بود،
مادرش آن‌ها را ترک گفته بود. پدرش مریض بود و همیشه وقتی از دست
لیا عصبانی می‌شد، می‌گفت، عاقبت یک روز باعث مرگش می‌شود. به
خاطر همین لیا بیشتر وقت‌ها داشت گریه می‌کرد. بعدش اشک‌هایش را
خشک می‌کرد، می‌رفت پیش دوستانش و برای‌شان شعر دکلمه می‌کرد.

ژوزه گولدمن برای‌شان سرود بیروبیجان سروده‌ی خود را می‌خواند:
«من بیروبیجانم، سرزمین خاکِ حاصل‌خیز و سیاه و جنگل‌های سرسبز. ای
کارگران یهودی، آغوش می‌گشایم از بهر شما. بیایید! فروبرید ریشه‌های‌تان
را در من، بیاموزیدم به لرزه درآیم از آوازهای یهودی شما. بر تنم شیار زنید
با خیش‌های‌تان. پاداش‌تان می‌دهم با فراوانی محصول، بیایید!»

مایر گوینزبیرگ، لیا، ژوزه گولدمن. آن‌ها از سرزمینی سخن می‌گفتند حائز اهمیت بسیار. از کارگران و دهقانان سخن می‌گفتند، از مردانی بزرگ با ابروانی پرپشت و نگاه‌هایی تیره و تار اما مغرور و زانوانی توانمند. از زنانی سخن می‌گفتند، قدرتمند و ساکت، روسری بر سر و کودکانی در بغل. از چکش‌ها و اره‌ها سخن می‌گفتند، از تراکتورها و کمباین‌ها. می‌نشستند کنار هم و حرف می‌زدند. بلند می‌شدند، ول می‌گشتند و هم‌چنان حرف می‌زدند. و باز می‌دویدند و می‌پريدند. مایر اما بالاتر از دیگران می‌پريد و برگ درختان را می‌کند. نگهبان را که می‌دیدند، مخفی می‌شدند، پیچ‌پچه می‌کردند و می‌خندیدند در مخفیگاه‌شان. ۱۹۲۸.

مایر گوینزبیرگ ایده‌ها در سر دارد. کلوخوزی برپا خواهند کرد، لیا و ژوزه گولدمن و او. دور از پورتو آلگره، بسیار دور از آن‌جا. اما بدیهی‌ست که نه چندان دور، زیرا یک روز راهپیمایی بزرگ از آن‌جا سر خواهد گرفت. مجتمع دیرک پرچمی خواهد داشت که بر فراز آن باد در پرچم نوا بیروبیجان خواهد پیچید. ذرت و لوبیا خواهند کاشت. با گیاهان رفتاری دوستانه خواهند داشت، چون هم‌پیمانانی در اقدامات بزرگ‌شان. خوکی پرورش خواهند داد، رفیق خوک. یک بز، رفیق بز. یک مرغ، رفیق مرغ. رفیق گولدمن رفیق خوک را دوست خواهد داشت، رفیق لیا رفیق بز را دوست خواهد داشت، اما رفیق مایر گوینزبیرگ رفیق مرغ را دوست نخواهد داشت. چرا؟ خودش هم نمی‌داند، اما دوستش نخواهد داشت. تلاشش را خواهد کرد که دوستش داشته باشد، اما موفق نمی‌شود. لیا از او انتقاد خواهد کرد. رفیق مایر گوینزبیرگ به اشتباهش اذعان خواهد داشت، اما کاری از دستش بر نخواهد آمد. در چادر زندگی خواهند کرد، در یک انباری کوچک کاخ فرهنگی بنا خواهند نمود که در آن نقاشی‌های رفیق مایر گوینزبیرگ به نمایش در خواهد آمد، رفیق لیا ویتمن دکلمه خواهد کرد و رفیق ژوزه گولدمن فراخوان‌هایش را خواهد خواند. آیا این مجتمع روزنامه‌ای هم خواهد داشت؟ آری، خواهد داشت: آوای نوا بیروبیجان

که سردبیری‌اش با رفیق مایر گوینزبیرگ خواهد بود. این روزنامه حاوی فراخوان‌ها، اخبار بین‌المللی و حتی یک بخش سرگرمی خواهد بود: جدول و شطرنج.

یک شب که مایر گوینزبیرگ خوابش نمی‌برد، یک شماره‌ی کامل روزنامه را با دست می‌نویسد، تصویرپردازی شده با انواع و اقسام نقاشی‌ها. صبح علی‌الطلوع تصمیم می‌گیرد روزنامه را به رفقا نشان بدهد. از خیابان فیلیپی کامارو می‌رود سمت خیابان انریکه جیسیس پایین، همان جایی که لیا و ژوزه گولدمن زندگی می‌کنند. یهودی‌های پیری که به کنیسه می‌روند با بدگمانی به او نگاه می‌کنند. اما رفیق مایر گوینزبیرگ و ترس از آن‌ها؟ نخیر، ترسی ندارد رفیق. اصلاً و ابداً نمی‌ترسد.

لیا کنار مغازه زندگی می‌کند. مایر گوینزبیرگ سه بار تقه می‌زند به پنجره. لیا پیدایش می‌شود، لبخند می‌زند، علامت می‌دهد و بلافاصله بعدش در حالی که از سرما می‌لرزد، ایستاده بیرون پهلوی او. می‌روند ژوزه گولدمن را که در یکی از ردیف‌های خانه‌های کوچک چوبی زندگی می‌کند، بیدار کنند.

روزنامه سخت مورد پسند رفقا قرار می‌گیرد، منتها ژوزه گولدمن به بخش شطرنج انتقاد دارد. این رفیق به طور کلی با بازی مخالف است، مخصوصاً ورق‌بازی که کلی شاه و ملکه^۱ و سرباز هم دارد. یک عادت زشت خرده‌بورژوازیست این بازی. می‌گوید: «شاه‌ها موجوداتی هستند فربه و ابله. یک مرغ کامل را می‌بلعند، آروغ می‌زنند، به خواب می‌روند و خروپف می‌کنند. ملکه‌ها فاسدند و در شراب دشمنان‌شان سم می‌ریزند و سربازها هم همیشه و همه‌جا مشغول تحقق بخشیدن به دسیسه‌چینی‌های کاخ‌اند.» ژوزه گولدمن عین همین ایرادها را به بازی شطرنج هم می‌گیرد. ژوزه گولدمن: کوتاه قد، مو قرمز و نزدیک‌بین. همواره عصبی. وقتی بحث

۱. منظور از «ملکه» در بازی ورق همان ورقی‌ست که در زبان فارسی به آن «بی‌بی» می‌گوییم. - م.

می‌کند، می‌لرزد و از فرط هیجان صدایش می‌گیرد. مایر به او اطمینان خاطر می‌دهد که روس‌ها عاشق شطرنج‌اند. ژوزه گولدمن خلع سلاح شده است اما عاقبت خلاف میلش کنج شطرنج در آوای بیروبیجان را می‌پذیرد. اما در عمق وجودش بر این باور است که یک روز دهقانان^۱ دست به راهپیمایی خواهند زد، اما نه از یک خانه‌ی شطرنج به خانه‌ی دیگر آن بل که شاهان و ملکه‌ها را با کل فیل‌ها و قلعه‌های‌شان با گام‌هایی عظیم به سقوط خواهند کشاند. دادگاه‌های خلق تشکیل خواهد شد، متهمین اقرار خواهند کرد و حمام خون راه خواهد افتاد. صفحه‌ی شطرنج تبدیل به جمهوری دهقانان خواهد شد. دیگر خانه‌های سیاه و سفیدی وجود نخواهد داشت. همه‌شان یک رنگ خواهند داشت و به مالکیت عمومی در خواهند آمد. اگر دو دهقان بخوانند دو نفری در یک خانه بایستند، می‌توانند. اگر سه نفری بخوانند در یک خانه بایستند، می‌توانند. چهار نفری هم می‌توانند، پنج نفری هم می‌توانند، شش نفری، هفت نفری، بیست نفری، می‌توانند. می‌توانند! می‌توانند! می‌توانند! جا برای همه خواهد بود. در جمهوری دهقانان خانه، مزرعه، کارخانه و کاخ فرهنگ وجود خواهد داشت، بنا شده بر میدان سابق شاه‌ها.

اما همه‌ی این‌ها در آینده‌ای دور است... فعلاً نشسته‌اند روی جدول خیابان انریکه جییس، آوای نوآ بیروبیجان را برای یک‌دیگر می‌خوانند و از سرما می‌لرزند. سرولی پیر، پدر لیا دارد از کنیسه برمی‌گردد. با بدگمانی به دخترش نگاه می‌کند اما چیزی نمی‌گوید. ژوزه گولدمن روزنامه‌ی دست‌نوشته را می‌گذارد توی جیبش و خداحافظی می‌کند. باید برود سر کار. مایر و لیا دست در دست هم می‌روند در پارک هدینسو قدم بزنند.

۱. منظور از «دهقان» در شطرنج همان مُهره‌ای است که در زبان فارسی به آن «سرباز» می‌گویم. - م.

۱۹۱۶

آورام گوینزبیرگ برادر مایر تعریف می‌کند: «ما سال ۱۹۱۶ روسیه را ترک کردیم. با کشتی می‌آمدیم و زیاد بالا می‌آوردیم... اما اگر درست یادمانده باشد، خوشحال بودیم. بله، خوشحال بودیم. پدرم دیگر نمی‌خواست سر به تن روسیه باشد. بعد از اقلیت‌کشی در کیشیناو فقط به فکر برزیل بود. روسیه وطن شولوم علیخیم بود، بله، وطن یهودی‌های بزرگ دیگری هم بود. اما برای ما دوزخ بود. یک بار هوا توفانی شد... دو روز تمام. بالا می‌آوردیم و ضجه می‌زدیم، شکایت می‌کردیم از دست سرنوشت غم‌انگیزمان به خاطر... به خاطر این که ملت آواره‌ایی هستیم و... اما هوا باز دوباره آفتابی شد و حرف از برزیل زدیم. می‌گفتیم لایب کیرچبلوم تاجر موفق خواهد شد و واقعاً هم شد. می‌گفتند «آورام گوینزبیرگ ازدواج خواهد کرد و بچه‌های زیادی خواهد داشت.» واقعاً هم ازدواج کردم و کلی بچه گیرم آمد.

مایر به ندرت با ما حرف می‌زد. می‌نشست ته کشتی و خیره می‌شد به دریا. به یاد روسیه بود. در خواب و خیال می‌دید که در اکتبر ۱۹۱۷ آنجا انقلاب می‌شود، در جهت‌رهایی بی‌چیزان و مظلومان. در خواب و خیال می‌دید که روزنامه‌ای به اسم پراودا درباره‌اش خواهد نوشت: «مهاجرت مایر